غزل هستی

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : غزل هستی

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف : ۱۳۶۰تا ۱۳۶۴

تعداد صفحه:۶۳

دفتر اوّل

دفتر دوّم

دفتر سوّم

دفتر اوّل

« درد دلی با هیچکس »

پسر فقیر و ناچیزی هستم
و جز به اکنون نمی اندیشم
می گویند فقط آدم امیدواری باش
تا همه چیز به تو بدهیم
ولی منظورشان را درنمی یابم
کسی که هست چه احتیاجی به امید دارد
با اینهمه همه را دوست می دارم
و هیچ انتظاری ندارم
ولی تحمّل هیچکس را هم ندارم
و از فرط با «حالی» ، حالی ندارم
از فرط تنهائی و بی کسی می نویسم
گاهی هم «حال» را نقاشی می کنم
کلمات همچون آدمها گرد و مدوّرند
و من گاهی از فرط «گردی»به موسیقی پناه می برم
«گِردی» گاهی تا مغز استخوانم نفوذ می کند
و از دردِ «گِردی» به چاره جوئی می پردازم
ولی پس از مدّتی باز دوباره سرجای اوّل هستم
و دایرهٔ دیگری با شعاع تنگتری بر دور خود تنیده ام
از فرط جانکاه تنهائی به عشق بازی می پردازم
ولی براستی میلی هم به اینکار ندارم
برای صرف زمان بهرکاری دست می زنم
حتّی به صرف غذا می پردازم
و یا به صرف کلمات
این ثانیه های کوچولو همچون خوره ای مرا می خورند
و از درون پوک می کنند
با اینهمه هیچ غمی ندارم
هیچ دردی ندارم
هیچ کدورتی ندارم
هیچ عشقی هم ندارم
میلی هم به چیز یا کسی ندارم
تهی از هر واژه ام
و چه سبک و بی بارم
مثل پَری خصلت پرواز دارم
می دانم که به سبکی پَر می پرم
و به نرمی پَر در جای دیگری فرود می آیم
و ماجرای اکنون های گِرد و کوچک تکرار می شود
تماسم با زمین سبک و مختصر است
گاهی می خواهم بپَرم و هرگز باز نگردم
ولی بناگاه به یاد سنگینی تن می افتم
و از این قصد منصرف می شوم

پسر بچّه ای تنها و بازیگوشم
ولی همبازی ای نمی یابم
از فرط بی کسی
گهگاهی به آدمیان سلام می گویم :
« سلام آدمها

دوستتان دارم
و قصد و منظوری ندارم
و هیچ انتظاری هم ندارم »
ولی می بینم که در مقابل چشمانم
طناب دار مرا می بافند
و فکر می کنند که من نمی بینم
و من از خجالت تا بناگوش سرخ می شوم
دلم بحالشان می سوزد
من می گذارم که اعدامم کنند
و آنها فکر می کنند که چه آدم احمق و هالوئی هستم
و من باز از شرم سرخ می شوم .

پسر تنهائی هستم
و تنهائی ام از دستِ کِشندگیِ زمان است
تنهائی ام از بیکسی نیست
از بی «من» ی ست
هستم
و نمی دانم که علّتش چیست
فقط می دانم که اتفاقی این «هستن» را موجب شده است
من که ماتِ این اتفاق هستم
با اینکه هستم ولی نمی دانم که چه هستم
و شاید هم نیستم
شاید هم که قرار بوده است که چیزی باشم
ولی فراموش شده است این منظور
درجائی قرار بوده است چیزی اتفاق افتد
ولی نیفتاده است
آری
من اتفاقی هستم که قرار بوده است رخ دهد
ولی گویا تأخیر حاصل شده است
بعضی ها می گویند دلیل اجتماعی دارد این حالت
بعضی ها می گویند ریشهٔ خانواده گی دارد
و بعضی ها می گویند علّت روانی دارد
ولی چه می دانند این نادانها که علّتی هم ورای علّت وجود دارد
آیا چه می دانند که اتفاق چیست
و تفاوت بین بودن و نبودن چیست
و چه می دانند که جائی هم در مرز بودن و نبودن وجود دارد
و چه می دانند که در ورای ساعت ، زمانی هم وجود دارد

و من دیگر خیالم از همه سو راحت است
حتّی از جانب خودم
می دانم که در اتّفاقی
در یک اتفاق زیبا و دردناک
این اتّفاق رخ خواهد نمود
و من به هستی خواهم پیوست
و از تنهائی بدر خواهم شد
می دانم که سفر زیبا و آرامی در پیش است
و از این ثانیه های پوک و مدوّر رها خواهم شد
و از این دایره های تو در تو برون خواهم جست
و دیگر مجبور نخواهم شد که از این سفره های متعفنی که در شبح آدمها بر من گسترده شده تغذیه کنم
می دانم که در پس این بی رنگی ها
و در انتهای خلوت این ظلمت مدوّر
نوری خواهد درخشید
و خاکستر علّت ها را بر باد خواهد داد
و آتش نهان درونم شعله ور خواهد شد

آه !
نمی دانید که تا چه حدّ تشنهٔ یک «فوت» م
آه !
ای خاکستر های آهنین
با کدامین فوت به پرواز در خواهید آمد
آه ! ای آتش بزرگ
پس کی فروزان خواهی شد
و ای قلب خاکستری من
با کدامین بوسه سرخ خواهی شد
و دوباره عشق انسان در تو بیدار خواهد شد
آه !
تا کجاست درد تنهائی و فرو افتاده گی در خاک
تا کجاست گسترده گی خلاء از «خود» برون جستن
آه !
می دانم که کسی نمی بیند
و کسی نمی شنود
و کسی نمی داند این ماجرا را
و چه کسی باور خواهد نمود این «اتفاق» را .

*   *   *

« پرتگاه لحظات »

آنگاه که در لحظهٔ مرگ قرار می گیری
چشم تمام ذرّات عالم گشوده می شود
و تو را می نگرد
پس بایست که مُرد در هر لحظه
آه !
نه !
مرگ هر لحظه را بایست که دریافت .

ما که سخت آهنینیم و مذاب
کیست که سنگ اندازد بر سر راه
ما که همسفریم با «آرتور»* های دیوانه
در کویرهای سوختهٔ آفریقا
و یا در جهنّم سبز اروپا
چگونه بنگریم بر عشق سوخته و ذغال شدهٔ آن کودک
در نبرد با خویشتن
در جهانی فقط به مثابهٔ یا میل ناخواسته و بی جا .

و ما که در جادوی ابعاد یک صخرهٔ ناقابل
حیرانیم و متوحّش و بی قرار
و ما که در جریانیم در مسیر سیلابهای اندرون چیزها
و ما که ...
و ما که ...
که هستیم چنین یکدست و یکتا
کیست که بر ما بنگرد و اسیر نشود در گرداب فروبرندهٔ اندرون ما
و ما که همسفریم با غزلهای سرخ و بی قرار مولانا

کیست که ما را بکُشد در بستر این ماجرا
و ما که هستیم اینچنین تهی و بی پروا
کیست که جسارتِ بودن نماید زین پس ، از بَعدِ ما .

بر لب جوی
یا در کنار بخاری
بر سر کار
و یا برسر درخت بیعاری
در خواب و یا در بیداری
در خوشی و در ناهمواری
در همهٔ احوال
و در بی حالی
چیزی کوچولو و خوب
در من می رقصد کودکانه
و می خندد غلغل کنان
و خنده اش سر می رود از جانم
و مرا می کشاند بر لبهٔ پرتگاه یک لحظه
لحظه ای خالی .

* (آرتور رمبو)

*　　　*　　　*

« بارشِ آفتاب »

این سرود عاشقانه که فرو می بارد از دیار عاشقان
این ژاله های مهربان و خموش که فرو می غلطد بر اندام خاکیان
این ستارگانی که دمادم فرو می ریزند از آسمان آبیِ جان
این جوانه هائی که به برون می تراود هر آن ز آستین منتظر جهان
این حبابهای بلورین که منفجر می شوند هر دم در دل لحظات ، بی امان
این بارش سرخی که می شوید گلدسته های سبز نیایش در قلبِ سکوتِ روان
این رویش گستردهٔ شراره های آتش بر روی دریای بی ساحل آنسوی گمان
این تراوش نم از اندام شراره های اندیشه های جاودان
این هجوم آراسته و آرام ، از درون و برون ، از افق ها و از زمین و از آسمان
و این پرده برداری و گشایش ز یک رویای جادوئی در اوج بیداری زمان
و حضور جاریِ جهان در مقابل چشم جانهای آزادِ بی نظران
و رژهٔ سپاهیان عالم هستی در حضور حضرت نگاه دلباختگان
و اینهمه شور و شعر و اندیشه و موسیقی و لعبتکان
نشانه ایست از حضور حضرت دوست در آنسوی سرزمین جاودان
آه ! مگر نمی بینی ؟
از پشت بام آسمان
سر به درون فرو برده
حضور به محضر حضرت خویشتن می رساند
در آئینهٔ خاک
آن جانِ جانان .
آه !
امشب آفتاب می بارد در این سامان .

*　　　　*　　　　*

« توت فرنگی ، زن ، زندگی ، خدا »

خالهای زیبایش
بس افسانه ای و دلربا
بر طیفی از سرخی و زردی و سپیدیِ گونه ها
و تا جان عروج نموده در یک لحظه به لقاء
هبوط می نمود در اوجِ خُماری و جفا .

طعمش
در میان لحظهٔ انتخاب
بین یک آری و نهٔ جاری و زیبا ، که :
« آیا این است و جز این نیست »
ترشحی بی موقع و بس بی جا
بسان آواز خروسی بی محل در اوج رؤیائی بیدار
آلوده می ساخت انبساط زلال ذائقه را .

عطر اکسیری اش
می ربود شامّه را تا سرحدّ جنون و اعتیاد
در امید وصال به آخرین حظّ بویائی
لیک می کشانید فقط تا مرز بیداری یک رؤیا .

بر اندام لغزنده و کهربائی اش
چشم لیز می خورد در مشاهدهٔ میان اهورائی آن زیبا
و درهم می شکست بلورهای ابعادِ نگاه .

در بهانهٔ یک لمس خفیف و نیمه راه
تراوش نم از اندامش
بسان دیواری ز جنس آب
مانع ارتباط
مانع حلول
مانع راه .

وجودش
به مانند رؤیای باغبانی
در ذهن باغی بی صاحب و بی سقف و بی در و بی دیوار
در قلب کویری سوخته و بیدار
هنوز نقش نبسته
از هم می گسست
و جای پایش می ماند
در خالی ذهن خجول و تنها .

و جان
بی تاب از جوشش بلاوقفهٔ حضورش
سرخورده و حسرت بار
مأیوس و خمار
از سقوطِ سردِ به هنگامِ یک لحظه مانده به لقاء .

در شکست نهایت تلاش

در تسخیر ابعاد فرّارش
در اوج حسرت در ایجاد ارتباطی تا به انتها
و کلافه زین همه پوشیدگی درون و راز
و آنجا که دست آخر
من ، من ماندم
و ایشان ، ایشان ،
از دهان غار تشنهٔ بی انتهایم بلعیدمش
به مثابهٔ آخرین امیدِ عبث در وصال
و همچون انتقام ز یک معشوقهٔ مکّار و بی وفا .

در فرهنگنامه
یافتم نامش در طیف رنگارنگی از واژه ها :
توت فرنگی
زن
زندگی
خدا .

*   *   *

« نقّاشی تاریخِ توده ها »

بر حول درختی ز جنس بقا
که طیف رنگهای غلیظی در امواج پیچیده ای می رود بالا
اشباح سرگردانی در زیر آسمانی سیاه
می چرخند در حلقه های تو در توی جادویی تا به انتها
و زمزمه های از غارهای روح این اشباح
همچون ابری منقبض و ایستا
یخ می زند در مقابل چشمانشان در هوا
و نگاهشان نمی رود هرگز فراتر زین آسمان سیاه .

*   *   *

« تولّد جاودانهٔ خدا »

نطفهٔ یک حیات نوین
در هستیِ کهن یک جنین .

و حیات قدیم در نهایتِ جدال واپسین
از برای تداوم بقای قدیم .

و تنها واکنش :
تهوّع
و استفراغ کهن زان صاحب جنین .

و آنگاه :
نخستین گریهٔ کودک
در سوک مرگ حیات قدیم .
و لبخند مادر
در شکوفائی یک ولادت نوین .

هان !
این «مادر» است که متولّد می گردد
به هنگام تولّد خدا
در اوج کمال و یقین .

* * *

« حضور ذهن »

مدوّر و منوّر
همچون رباعیّات خیّام
مثل شبی مچاله شده
مثل فسیلی از کودکی در جنین
و یا کلیدی شکسته در لالهٔ گوش
و همچون واژه ها گِرد و چموش ،

پس آثار جاودانه اند .

* * *

« فرشتهٔ عشق »

ضربه ای خواهم زدن بر جانِ تو
تا دگرگون گردد این احوالِ تو
بر زمینت می زنم تا اوج خاک
تا که طاهر گردی چون پاکی آب
در دوئیِ جان چه بیمار سیرتی
در تهی از عشق چه سان بی حرمتی
بشکن این شاخِ بدن تا جان رهی
واگذار این کوه «من» تا گام نهی
در تلاطم خانهٔ فرهنگِ خواب
می نشوئی چهره ات با آفتاب
در تیمار خانهٔ بت سازِ «من»
تا ابد تو جان کنی در گورِ تن
در نجات یک کهی در گرد باد
یا که همچون آتشی بر روی آب
حال می خوانم من آواز سحر
گر نخیزی ، باد مرگت مستمر
گر نیابی معنای این عمل

من ز تو پنهان بگردم تا اجل
گر بیاموزی تو سرّ این غزل
ساز خواهی ساخت آواز ازل

بی هنری گر به گِل آلائی آب
سنگ صفتی گر نخیزی زین خواب
بزدلی گر ننگری این آفتاب .

*   *   *

« رقص آفتاب »

به گاه ِ غروب
که خورشید بسان مس ِگداخته ای
مردّد در افول و عروج
سرخی آتشینی می افشاند بر ارواح ذرّات و نسوج
دیدم در افق
در طیف های پیوستهٔ آفاق بروج
آن مهوش ِدلربا را
رقصان و پیچان و آینده
بسوی درگاه دریای آرام جانم تابنده
با اندامی موّاج و لغزنده و درون رونده
در دنده های چپ جان این بنده .

اندام لبریز از نورش
پوشیده در حریری کهربائی
و امواج لرزانش بالا رونده در افقهای شیدائی
می آشفت سلسله جبال اندیشه را تا اوج هماغوشی و یکتائی .

ارتعاش موّاج میان آن نازنین پیکر
و تشعشع سیاهی چشمان آن پری روی ِ جان و دل بَر
می کشانید روحم را بسوی مرزهای اهورائی .

آمد و ایستاد روی در روی جانم
پیچان و تابان و نیست کننده
دوخت چشم در قلب چشمانم
و کشید دلم به برون ز حلقوم جان ِ عریانم .

و روحم همچون جاودانگی رقص پرانش
چه سان بی پروا و دیوانه وار
در اندام مستانش
می رقصید و عروج می نمود همره جان عریانش .

و می ماند بر جای
جان ِ بی جان ِ ویرانم .

*   *   *

« تفسیر عشق »

او ز «آنجا» پرید
و من ز «اینجا»
انفجاری آمد پدید
و جرقه ای زان آتش
بر سفرهٔ ازلِ «نیستن» چکید
و عشق روئید
و تفسیر نمود :
معنای ارتباط
معنای هستن
معنای انسان
معنای ابدیّت
معنای خدا
و معنای معنا را .
و آنگاه
آب و آتش
در اوج قلّهٔ حضور و عریانی
به عشق ورزی پرداختند .

* * *

« مرگِ واژهٔ عشق »

آنگاهی که عشق در جان جاریست
ذرّاتِ وجود از بُت «من» خالیست

اقرارِ به عشق کج ترین راستیهاست
تن مده به این بازی که زشت ترین بازیهاست

اعترافِ عشق دروغِ «من» بود
گر «من» از من برجهیدست زین اثر
عاشق و معشوق دامِ تن بود

اندر جوهر عشق غوطه ور باش ای دوست
عاشق ، ز هجر عشق پذیرد هر دم
از وصلت معشوق بر حذر باش ای دوست

آمدست «آ» ، تا رسد آن «یا»
از وصلت با «ب» تا «ه» بر حذر باش ای دوست .

* * *

« پیش بینی یک اتفاق »

درختِ سروی
روئیده بر فرق سر جهان
و چشمهٔ سردی
می جوشد بی امان
از انتهای بلند ترین شاخه های آن .

و این اعتراف
به مثابهٔ افشای اسرار خلقت است
از قبلِ آن
در اوجِ کهولتِ جهان .

*　　*　　*

« کابوسِ تن - بی صبری جان »

من و او
دست در دست هم
وتهی ز میان
قدم زنان
درساحل دریای آرام جهان
چشمانمان دوخته بر آفاق سرخ آن سامان
بدور ز هر نوع تردید و گمان
می رویم بسوی وحدت تن
یکتائی جان .

و
وسوسهٔ هماغوشی
هردم
هرآن
می رباید هوش دل از جان.

و من
در این اندیشه :
«که اگر در آنسوی آفاق تن
یقین نگردد این گمان
پس این اتفاق این چنین متأخّر
میسّر آید شاید هم اکنون بی گمان»

در آغوشش کشیدم به امید وصلتِ جان
لیک
نیافتم چیزی
جز مشتی پوست و گوشت و رگ و پی و استخوان.

چشم که گشودم زین رؤیا
یافتم تنی سرد و تنها
در آغوش کشیده اندام خویشتن
در حالتی از جنین
در لبهٔ پرتگاه زمان.

و این چنین بود که
چرتِ نیمروز من باطل شد
و هبوط نمودم بار دگر بر خاکِ گمان.

و اینک
بار دگر
میل عروج به آسمان
در اوج بیداریِ جان .

*　　　*　　　*

« آه ه ... یعنی که خداا ... »

از غربت سایه ها
به تن پیوستم
از تن ببریدم و
به جان پیوستم
وز بی صبری جان
به آسمان پیوستم
از پشت بام آسمان
به عاشقان پیوستم .

آه ه ...

*　　　*　　　*

« صفیر عشق »

سر بنه بر شانه ام تا غم نهی
گرد غربت از تن آدم نهی
غربت جان از دل عالم نهی
آن دگر نیمهٔ جان در جان نهی
در دگر نیمهٔ جان نیز گام نهی
بادهٔ هجر و وصال را بشکنی
کاسهٔ درد و عنان را بشکنی
دیوار کفر و ایمان بشکنی
فرق بین من و تن را بشکنی
دل به گلزار دلم بسپار تو
پای بر جای دلم بگذار تو

دست در دست دلم بگذار تو
حامیِ سایهٔ تن بگذار تو
مرزهای اصل و جعل بگذار تو
نعرهٔ عشق و نیازت بر بکش
خمرهٔ دردهای رازت سر بکش
از پریشان خانهٔ «من» در بکش
زین قفس های مقدّس پر بکش
نور حکمت را به راه عشق نِه
میل قدمت را به راه عشق نِه
آب حرمت را برای عشق نِه
روح رحمت را به پای عشق نِه
گرگ «من» را پیش پایش سر ببر
سایهٔ تن پیش راهش سر ببر
منتظِر و منتَظر را سر ببر
سگ نمی خواند آوازی ز عشق
گربه نادانست اندر سرّ عشق
کرم خاکی کی ببیند آسمان
کفتار کی می شناسد سرّ جان .

زین طوطی صفتی نیابی راهی به سخن
با چنین خرنفسی نیابی تو روح چمن
زین غربت منشی نیابی پایی به وطن .

گر فهم نمائی سرّ این بی ادبی
از ریشه تو برکنی بساط «جَلَبی» .

*　　　　*　　　　*

« ای همپارهٔ آواره »

آه
ای دوست
ای هم دم
ای همپاره
ای آدم
چرا اینگونه تو بیمار و بی یاری
چرا این سان تو مأیوس و خُماری
و شاید می کند درد جائی ات از جای بی جائی
و شاید ذرّهٔ ناقابلی از جانِ چون غارت ، رفته است بر باد
و یا آن نیمهٔ جانت به سرقت رفته است در خواب
و یا رمز ازل اندر چرت بیگاهی رفته است از یاد
و یا آن خواب جاویدانِ لائی لائیِ فرهنگ
برده است هوشِ دل از سر
و یا اسرافِ در عقل بدن
بشکسته است آن چنگ جان زین سنگ
و شاید هم اسیر واژهٔ نام تنی از بدو این آهنگ
و یا یک ضربهٔ کاری
بوقت میل یک بازی
بگسسته است امواج آن آونگ.

بهرحال
سلام ای دوستِ دشمن نما
ای یاد وارۀ آدم
ای روح مدفون خدا
ای خزانۀ گمشدۀ عالم
من آن سوی «من»
در انتظار رؤیت آن روح زیبایت
می سرایم
تا که شاید انتظار آید به پایان
به هنگام طلوع سرخ جاویدان ِ جان .

*　　　*　　　*

« نیم نگاهی از نخستین روزنه »

آه
«دیده» ای حاصل بفرمود
از دیار ِبی تبار ِ عشق :
هفت شهر ؟
هفت هزار
هفتاد هزار شهر
و در هر شهری هفتاد هزار شهر دگر
هفتاد هزار در بر هر شهر
و هفتاد هزار دروازه در پس هر در
و هفتاد هزار پنجره بر دروازۀ هر در
و از هر پنجره هفتاد هزار روزنه
و در هر روزنه هفتاد هزار صورت بی صورتِ دل بر
و در هر صورتی هفتاد هزار سیرت
و در هر سیرتی هفتاد هزار فطرت
و در هر فطرتی هفتاد هزار بدعت
و در هر بدعتی هفتاد هزار رحمت
و در هر رحمتی هفتاد هزار دولت
و در هر دولتی هفتاد هزار شوکت
و در هر شوکتی هفتاد هزار خلقت
و در هر خلقتی هفتاد هزار صورت
و در هر صورتی هفتاد هزار چشم
و در هر چشمی هفتاد هزار نگاه
و در هر نگرشی هفتاد هزار دیدن
و در هر دیدنی هفتاد هزار بودن
و در هر بودنی هفتاد هزار گشتن
و در هر گشتنی هفتاد هزار رفتن
و در هر رفتنی هفتاد هزار مُردن
و در هر مُردنی هفتاد هزار میلاد
و در هر میلاد هفتاد هزار ایثار
و در هر ایثار هفتاد هزار عشق
و در هر عشقی هفتاد هزار شهر.

فقط در نیم نگاه اوّلم

اندر نخستین روزنه
در نخستین پنجره
اوّلین دروازه
اوّلین در
اوّلین شهر
مست و حیرانم از این دلبر .

*　　*　　*

« اندیشهٔ عشق »

می درخشد عشق زین سامان
می تراود شعر در این دامان
روزها اندر دل من خوروشان می نازند
شبها اندر سر من مَه وشان می رازند
دگر اندر قفسم نیست کسی
دگر اندر دل من نیست قفسی
لیک افسوس
قفسکهای دگر
زین تیمارستان بی در و بی پیکر
بی طبیب و یاور
همچو نوری مدفون
با نگاهی متروک
با دو دست محبوس
با دلانی مکسوف
خنده های مقروض
با درونی مخروب
زین نگار خانهٔ سنگواره های مغلوب
می سرایند مرا در دل خویش با نوای عبثی
همچو ناجی زمان ، همچو عیسای مسیح
تا نگاهی فکنم در خَم قفلهای قلوب
بشکنم راز قفسهای هبوط
و من اندر ریشهٔ اندیشه ام
که چه راهی من بگیرم پیشه ام
که بسازم چه بسی
شاه کلیدی
تا گشایم در دروازهٔ هر قفسی
و بیابم طعمه ای از بهر این شیطانِ تن
بکشانم به برونش من از این زندانِ «من»
بزدایم
پاک بسازم عشقِ زندان سازی
ختم کنم تا به ابد این بازی .

*　　*　　*

« سرّ خلقت ، سرّ عشق ، معنای انسان »

یکی بود ، یکی نبود
جز نیستی هیچی نبود
و نیستی «کلمه» بود
و «کلمه» خدا بود
و خدا تنها بود
و از تنهائی اش برون جهید
و آورد پدید
کلماتی بی نهایت ز جنس خویش
وزین کثرت
جهان آمد به دید
و خلقت به میزان انبساط تنهائی خدا طول کشید
و زمان آمد پدید
در اوجِ مطلق انبساط
در کمال خلقت
و در انتهای زمان
انسان آمد پدید
و خدا رفت ز دید
و رها گشت ز تنهائی خویش
و تنهائی اش
به جوهر خلقت
به ابدیّت هستی
به انسان بخشید
و انسان
از برای رهائی ز تنهائی خویش
از برای یکتائی با اصل خویش
و از برای بازیابی و کشف خویش
مفرّی آغازید
بسوی خویشتن خویش
و از بهر ره توشهٔ این سفر
عشق آمد پدید .

هان بنگرید!
اینک خدا عاشق است
عاشق خویش در غیر خویش .

خدا دوتاست زین پس دگر
در دوست
دو عاشق و معشوق یکدیگر .
و در بدر در جستجوی همدیگر .

*　　　*　　　*

« آنگاه ... »

آنگاه که مادر ره مادرِ بزرگ می گیرد
آنگاه که عشقِ «من» می میرد
آنگاهی که دوست می رود از پیشت
آنگاهی که زندگی خنده می کند بر ریشت
آنگاه که عشقِ بقا می خزد از خویشت
آنگاه که میل خوشبختی می رود از کیشت
آنگاه که کاخ اندیشه فرو می ریزد
آنگاه که سایهٔ تن به عدم می خیزد
آنگاه که از غار جان نمی روید صدا
آنگاهست که می تراود سیمای خدا .
و آنگاه
می شوی رسوا
و می ماند تنها یک «نگاه»
نگاه او
نگاه خدا.
و آنگاه
می روید فوارهٔ صدا از آتش آن نگاه .

* * *

« ره توشه »

با دستان درازِ بی نیازِ کشیده به آسمانِ زیبای راز
و با بالهای گشودهٔ محفلِ دلگشایانِ جان و دل باز
می پرم پروانه وار
بر کهربای عشق آلودهٔ شقایق های گلستان این طنّاز
که فراهم آورم ره توشه ای
از برای سفری دور و دراز
و این چنین است که
می رقصم و می خوانم و دوست می دارم این آواز
و اینهمه نیست کافی هنوز ، می دانم
و می مانم و می خوانم و می رانم
تا فرا رسد آن زیباترین آغاز .

* * *

« انبساط حضور »

روزی زان روزهای اسطوره ای آفتابی و خوب
می خرامید سایه ای جوان با جانی عریان و محجوب
با قامتی همچون موی ، کشیده و دراز
در انبساط ابعادِ باور یک راز

غرق در تردیدی جادو شگون
که :
« آیا است ، است ؟ »
به ناگه
قهقهه ای زرد و برزخین
پژواک نمود از طبقهٔ هفتم زمین
و ببرد با خویش خزانهٔ حافظهٔ تاریخ زان جبین
بشکست آن حباب جادوئی زمان
پیوست به نور جاودان .

و اینک مانده بر جای موئی سپید
کشیده از آفاق تا آفاق
می تراود طیف معناهای معنائی ز جنس جوهر اشراق
می زداید مرزهای افتراق
محو می سازد سایه های فراق .

*   *   *

« انبساط موی »

در توحیدِ انبساطِ رنگهای گمان
ایستاده درخت سیاهی از ازلیّت زمان
ریشه در خاک می ساید و شاخه به آسمان
و مرد جوانی
بسان تار سپیدی ز موی
می لغزد به سوی بی سوی جان جهان
و می خزد در کُنه ریشه های زمان
تا شود یک نقطه ای
از نقطه های بی نهایت سیرت این دیار بی سامان .

*   *   *

« انبساط نقطه »

هان ، بهوش
ای دلباختهٔ عشق و راز
حضور از دریچهٔ نگاه نیز دگر تنگ است
دل در محضر حضرتش بسی منگ است
حضور نقطه نیز چه نیرنگ است
عجبا
که نقطه ای نیز زیادت در این جنگ است
می بینید ای نیست شده گان
او هست و من نیست :
این دگر چه جنگ است ؟

*   *   *

« حضوری انسانی »

جهان در خوابِ ظلمانی
ذهن بس سبز و روحانی
دلی سرخ و چه نورانی
حضور عشق یزدانی .

*   *   *

« سفر عشق »

سفرها همگی می گردد آغاز
ز نقطه ای بری از مرگ و آغاز :

سفری در امتداد آفاق
از برای گشایش ابعاد

سفری به قلب خاک
از برای لایروبیِ تن

سفری بسوی آسمان
از برای شستشوی جان

و آنگاه سفری به اعماق آن نقطه .

و در آنسوی انتهای این آخرین سفر
رویش موئی بر اندام سپید جهان
از برای زینت زلفهای زرّین خدا

و زان پس رویش کثیر الوقوع
بر جدارهٔ اندام او .

و آنگاه خلق اسطوره ها :
به مانند بارش باران نوح
به مثابهٔ حمّام خدا
و یا
قتل عام عاشقان
به هنگام آرایش زلفان خدا

و این ماجرا به مانند رویش عشق است
در نیمه شبهای صبور و بی انتها .

*　　　*　　　*

« لوح سرنوشت »

روشنائی
فقط از برای رؤیتِ پوسته ها
و ظلمت از برای ملاقات اندرون و فاصله ها .

لوح سپیدی تحویل گردید بوقت هبوط
و اینک حتّی نقطه ای سپید نمی نماید بهنگام عروج .

لوح سرنوشت تحویل نمودم
و بسوی ممتحن بزرگ پر کشیدم.

براستی که بالاتر از سیاهی رنگی دگر نبود
و پائین تر از سپیدی انهدام رؤیاها بود .

پوستهٔ سپید که دریدم تشعشع ظلمت بدیدم
و در فاصله های کلام
طعم ظلمتِ نگاه را چشیدم .

اجساد کلمات که دریدم مرگ معنا هویدا دیدم
از کلمات و فاصله ها که رهیدم طعم عشق چشیدم .

از مدخل هستی وز جادهٔ نیستی به سر منشأ خلقت رسیدم
و در آنجا
خدا را سر در گریبان تنهائی اش بدیدم .

و این گونه بود که :
جسد سوختهٔ شیطان را در انهدام مطلقِ «من» فهمیدم
و فرشتگان آسمان را چه شرمسار دیدم .

*　　　*　　　*

دفتر دوّم

« الماس سیاه جاودان »

اهوم م م ...
هوم م م ...
ا م م م ...

الماس
الماس
الماس
...
تشعشع خدا
الماس سیاه
نور افشان تا آن سوی آفاق بی انتها
به درخشش شبی بی ستاره و بی ماه
و تیری سپید چون موی
متّقی و یکتا
مهاجم و حمله ور بسوی قلب خورشید سیاه
در جستجوی راه ورودی به تخم نیستی
از برای نطفه گذاری روح نوین خدا .

پیامهای منوّر و زیبا
از قلب الماس سیاه
دمادم فرود می آیند بر بالهای جادوئی فرشتگان نگاه .

و
هنوز هم سایه - شیطانهائی ولگرد
در این حاشیه پرسه می زنند
و مرثیهٔ مرگ خویش را نغمه می زنند .

نسیمی آتشین و نیست کننده و عشق آلوده
می وزد بر بقایای این موی ِ سپید هستی آلوده

در خموشی و تسلیم عاشقانه و جسارت باری
نمانده ست دگر از برای امتداد این موی کاری .

باری
بری ز هر آری و نه و هرمان
بر آفاق ظلمت فامی در قلب نور جهان
رفته است دگر ز دست این جان .

در آغوش تبسّمی نیمه شکفته و نیمه محجوب
می سراید لائی لائی رخت بر بستن بسوی محبوب

بزمی بس محرمانه و عاشقانه و جادوگرانه است

اسرار قمار بازان دهر مورد مذاکره است
این رقص جادو رمز محاوره است
قماری بازی دگر در حال مبادله است

بهر حالی
بهر سرّی
بهر عنوان
ضمناً
دگر چیزی نمانده ست اندر میان .

وای
وای
وای
به خود - آئی خدا
قلب عشق
خلقتگاه نگاه .

قمار بازی دگر بار
می بازد بازی دگر .

وای
افسوس
که هنوز هم اهالی اغیارستانِ سنگِستان
در پشت دروازهٔ مضحکه ستانِ منِستان
ایستاده اند در انتظار ورود به خوشبختستان .
و
چه خوشبخت است این قوم نیرنگستان
که نمی داند
که تا ابد
در پشت این دروازه می ماند .

و دروازهٔ آسمان
به میزان تسلسل لحظاتِ هر آن
باز و بسته می گردد
هر دم
هر آن .

بنگرید
بنگرید
عاشقِ زیرک خوئی
مبدّل گشت به موئی
و از درز نگاه آسمان
وارد گشت به رَحِمِ جهان .

آن موقع ها
بهنگام طلوع جان
می گفتم « عاقبت بخیری » به آن
یادش نگون
روحش گرام .

من
دگر زین سامان رخت بر بسته ست
رحلتی جهان گستر حادث گشته ست .

آه !
در آن ضیافت افسانه ایِ خدایان
مگر چه گذشت
که در لحظهٔ وداع
آن خیانت حادث گشت

از همان روز ازل
قول داده بود به ذرّات جانم
که خواهد بوسید لبانم
ضمناً
بهر حالی
و گذشته زان ماجرا
نازل شد بوسه ای از آسمان
و مدتهای مدید بوسیدم آن بوسه را در تنهائی جان
و اینک جای خالی آن لبان
سخت سبز است و نور افشان .

وای
وای از این زیبای هستی بَر
زین مکّار بزرگوار و هجر آور
که نگریستن بسویش
رمز قماریست جاودانه ، که :
می رباید «من» ، می دهد عشق
می ستاند عشق ، می نشاند بر عرش نیستن .

وای
وای
وای
لحظهٔ وداع
آن لحظهٔ کوچک و بی انتها
بس اندوه آفرین و زیبا
انهدام صورت و معنا
بی زمانیِ زمان
بی جائیِ جا .
هر کس در جستجوی امنیّتی ست
و کس نمی داند سرّ امنیّت جاودانهٔ ما .

قمار بازی بار دگر
باخت بازی دگر اندرین ماجرا .

دورید
و بسیار غریبید در این دیار
و این فقط به بهانهٔ یک اعتراف است
این رمز است
رمزی شکننده
بهنگام شکسته شدن
در لحظهٔ ادای ناقابلِ واژهٔ «رمز» .

و او
همواره مشغول گردگیریست زان خانهٔ قدیم از دیر باز
وای
وای
وای
آنکه رفته ست نمی آید دگر بدان خانه باز .

مادر پیر و باکره ام چه خدای گونه است
او دعا می کند همیشه : « کافر بدون خانه مباد »
و شاید که
کافرترین کافرها
خلق گشته است زین ماجرا .

و
رمزیت این راز
خود مخبر احوال خداست در لحظهٔ مکرِ جاودانهٔ پیوستن
و این
همان جادوی هنر است
در تشعشع الماس سیاه جاودان .

و
خدائیت
نگاهی ست به اندرون سیاه و منوّر «چیزها»
و کشت انسان است
در پژواک واغ واغ نیاز عاشقانهٔ شاعری در خلاء « نه - چیزها »

وای
وای زین نوا
نم نمِ ریزشِ صدای پیوستن
به درون الماس سیاه و منوّر هر هستن
افسوس
که حتّی هزار گوش هم نمی شنود این صدا .

آه
آن موقع ها
در دوران شاهنشاهیِ «زمان»
می دانستم اسرار دستور زبان
وای
بنگرید سرّ ارتباط :
و ، از ، تا ، به ، که ، را
وای زین جاودان کوچولوی بی معنا :
الف ، ب ، پ ، ت ، ث ، ج ، چ ، ...

آه
بنگرید اندرون این واژهٔ زیبا :
« در ضمن »
و « در ضمن » های بی نهایت این ماجرا .

و
این سرّ را :
« دوست داشتن »
فعل مطلق
و مطلقیّتِ انفعال
و این حال خداست بهنگام خلقت خویشتن .

و روزی زان روزها
شنیدم ز یک زن اسپانیائی آتشین پیکر و پُر جفا ، که :
« زن چینی بد شگون است و جادو وفا »
و من زانجا یافتم سرّ سپیدی هستن و نیستنِ سیاه .

تا
روزی زمستان شد
مرغ عشق افتاد از شاخهٔ درخت ِعشق
یخ زد و مچاله شد در برفهای عشق
من پیر شد و رفت
و رؤیای عجیبی آمد بسراغ خدا .

گل سرخی می روید بر دو دستان ابدیّت
دستش برون ز آستین گلبرگها
می چیند گل را گل
می بوید خویش را
و پرپر می کندش در مسیر رویشی آنسوی رؤیای خدا .

متابعت ز جادوی اسرار
عطر گل هرگز به مشام میرسد آیا به میزان ِگل ؟
کودکی به بیچاره گی خدا .

روزی زان شبهای دلگشا و عجیب
درد می کرد دل ِ دوستی غریب
رفتم به اندرونش
گشودم چشم دلش
و به ناگه محو گردید آن درد بی درمان ِ قرونش
وزانجا یافتم علاج دردها و راز قفلها
را
روزنه ای بیش نبودم آن دوران
و چشمی زین سوی روزنه می نگریست به آن سوی آن
و نبشته می شد این نگاه بر لوح جهان
آن موقع باغچهٔ خانهٔ ما می داد طعم خدا
و حالا
الماس درخشندهٔ سیاه
در حال گذارست زان روزنهٔ نگاه
و این
خبر از قمار باز دیگری می دهد در راه .

و
بود ویولن زنی به سنّ خدا
می نواخت بر پشت بام ما
و کشاند مرا به آن بالا
من رفت
و ایشان آمد بجای من ِ بی جا .

از
آن موقع ها
می دیدم کسی را در آئینه
قلب قرمزی سنجاق کرده بود بر سینه
و چه عاشقانه و بی قرار می نمود
و چه اشعار عاشقانه که می سرود

تا
شناختم کسی را در آن سوی آئینه
می سوخت در شراره های عشق
چه خموش و آرام و بی دود
بی سایه و بی نشان و بی دیرینه .

آه
ای عزیزان در بند جفا
ای عاشقان خُفتهٔ نیمه راه
اینقدرها هم نیست ایشان بی وفا
گهگاهی می آید سراغ شما
و سرودی زان عشق برباد رفته می سراید
و اندوهِ « برباد رفتگی » می زداید .

زانسوی نور و صدا
لبخندی سبز و با وفا
در طیف اسراری نو رسیدهٔ زانسوی خواب
می خزد در انفاس عاشقی نیمه حاضر و نیمه در قفا
پیوند می زند نبض سکوت را با روح خدا .

پری ِ پاک
پادشه سپید و بی تاج
خسبیده در خیمهٔ خواب
فانوسی سو سو زنان
بر بستر سوختهٔ آفتاب .

اتّصال انتهاها بر پشت بام آسمان
غُر غُر قورباغه ای در چشم زلال شب
جرقه های پیاپی
ز سایش دستانِ فراوانِ درختان در حسرتِ وداع
سیلی فرو رونده در ریشه های خواب .

شاخه های خروج
دستک زنان از عروج ریشه ها
نسیمی
ز بنیاد عشقِ عشق
می وزد بر شاخساران
آوازی بهر ره توشهٔ عروج .

اذان لقاء
صدای انفاس آفتاب
تبِ جوشش
رویش آب
از دریچهٔ شب
جای پای نور
به آتش می کشاند بساط خواب .

روزی زان روزهای استثنائی و با صفا
می نوشتم سرنوشتِ آبیِ آب
که اشک جاری گشت از چشم خدا .

از
ریاضت می کشید آن پرتاب شدهٔ از خاک
و بر ملا می گشت میراث خواب و آفتاب
زین اشاره که حاصل گشت
مرگِ حیات باطل گشت .

ز نقصان سرخی موّاجی از دیار بی شامگاهان
ریزش پگاه از جانها
فوران نور ز اندامها .

التماس دعا دارید اگر
فرصت آخر است
هیچ تأخیری روا نیست در زندانها .

و
همواره اشک خانه
فرو می چکد بر ریشخند راه
بیدار می سازد خواب را
در خندهٔ آب .

سگِ سرخی
با ریشهای مجعّدِ آبی
در شفای اقفاسِ انقیادستانِ برون
مماس است
بر ارتفاعات بادگیر در اعماق .

قوقولی قوقو
قوقولی قوقو
قوقولی قوقو .

آه !
چه صبح زیبائی !
چه یار دلربائی !
چه عشق بی سر و پائی !
چه غیر ممکن با وفائی !
چه ندای بی صدائی
چه اسم با مسمائی
چه محفل شیدائی
چه عقل بی پروائی
و چه خدائی !
چه خدای زیبائی
چه دوست هویدائی
آه !
چه صبح با خدائی .

* * *

« وضوی دل »

آ آ آ .... ب .
غُل غُل غُل ....
شُر شُر شُر ....

ناب
آه
نابِ ناب
آبِ ناب
سرد و گوارا
از چشمه ساری در سرزمین بخارا
می جوشد و می آید بالا

و سر می رود از حوضچهٔ دلم بی مهابا
و مرا
که عریانم و زیبا و با صفا
می شوید و تطهیر می کند
از برای میهمانیِ خدا .
آه
اینک آماده ام
اینجا فرودگاه نیستیان است به عالم جاودانِ بقا .

* * *

« میزبانیِ دل »

خوروَشی از آسمان آمد به ملک جانمان
شستشو داد جانمان را از می ای از لامکان
شاهدِ عشق خلق گشت اندر بساط خاکیان
محو این عاشق نوازِ بی نیازِ بی میان
افتادیم ما براه گردش دلدادگان
شب به روز و خورشید با ماه مان دیگر ندارد هیچ عنان
جان به جان دارد رهی در محفل دلباختگان
پس خموش باش ای دل جانباخته و بی خانمان .

* * *

« فصول جان »

بهار
عصر بیداری جان
فصل لقاء و بارگیری
سلامی دادن به عالم
و علیکی باز پس گرفتن از آن
افسوس !
آنکه آنچنان سنگین و بیمار رفته است در خواب
هرگز نمی شود بیدار .

تابستان
فصل بارآوری و ایثار
وای بر آنکه
نه ریشه ای دارد در خاک
نه دسترسی به آب
نه هم نشینی با باد
و نه ارتباطی با آفتاب .

پائیز

خسته و رنگ پریده و در راه انتقال
وانهاده آن بار سنگین جان
بری از شرم
می رود بسوی عریانی و انبساط در جهان
وای بر آنکه
بارِ جان وا ننهاده است در تابستان .

زمستان
فصل عریانی و آرامش و انبساط
و کلاغها می سرایند سرود مرگ و انجماد
حیوانات خزیده در عافیت خانه ها
و نباتات همه در خواب
وای بر آنکه نه خانه ای دارد و نه خواب .

* * *

« آن دگر نیمهٔ جان »

وای
از کجا می آید تشعشع این نگاه
که به ارتعاش می آورد پرده های دل
و بر می آشوبد ابعاد جان
و می برد ز میان خاطرهٔ زمان
آنجا
آن نیمهٔ جان من است
راز تداوم بقای من است
آغوشِ گریز گاه من از من است
همپارهٔ خلقتِ من است
وای
این نگاه ، نگاهِ زن است .

* * *

« عشق ورزی با عشق »

چه سرزمین بی آفاقی ست سیطرهٔ عشق ورزیدن
از مرزهای هستن تا امتداد بی انتهای نیستن
لیک افسوس
که و چه کسی را بایست دوست داشتن ؟
آه
این عشق است ، که
عشق - میزان دارد قابلیّت عشق ورزیدن ، در خویشتن .
آه !
عشق بورزید ای خردمندان
بی چون و چرا
که این کارِ خداست

و تجربۀ خدا شدن بی هیچ فلسفه و علّت و اضطراب :
فعل : عشق
فاعل :عشق
مفعول :عشق
محصول :عشق
علّت : عشق
معلول :عشق
عابد : عشق
معبود :عشق
عاشق : عشق
معشوق: عشق
عشق : عشق

*　　　*　　　*

« سیمای شهر ما »

وای ، وای ، وای
آسمان شهر ما چه تاریک و گرفته ست
درها همه بسته ست
پنجره ها شکسته ست
دلها خسته ست
جانها ورشکسته ست
دست و پاها و سرها همه بسته ست
نگاه عشق در خواب رفته ست
و جعل و انتقام بر جایش نشسته ست
آه
مصیبتا
چیز عزیزی برای همیشه ز دست رفته ست .

*　　　*　　　*

« از پشت دیوار لحظات »

(۱)

در هر بازدم
فارغ می شود از اسارت دم
و انبساط می یابد در گشایش رَحَم .

بگریختن زان فراقستان ِ نا مهربان
انهدام ذرّه های بیداد ِ زمان .

اخلاص : انهدام میزان

تردستی تازه کار و جوان
زین جولانگاه تهی ز میان

بر درگه ارتباط
و روان بسوی جایگه انسان .

وسیله ایست بس بی مقدار این تراوش
نمی شنوی صدای بالهای بیقرار کبوتری در قفس ؟
آه
صدایت چه کر است ای بی دل نا مهربان .

*　　　*　　　*

(۲)

باران زهر آگین ِدلهای بی فروغ و سیاهتان
می ریزد بر زمین سیاه جانتان
می روید قارچهای سیاه تر ز طفیلی ِ امیالتان
این است که به سرقت میرود در پس هر بازدم این وجود ِ بی بارتان
این است که مشتری زیبائی ندارد خوانتان
و دوستان ِ خوبِ زانسوی جانتان
هرگز نمی آیند به سراغتان.
الطاف ِزیبائی چه می دانی که چیست
ای زندانی
ای زندانبان ، ای زندان .

*　　　*　　　*

(۳)

هزاران هزار غدهٔ چرکین
هزاران مسافر خفته
اینهمه جانهای منقبض
وای
زینهمه نعره های خموش .

سوگند به زیبائی
که بیدار خواهم نمود :
چاه صدا
وجدان عشق
عشق راه
و جسارت انفجار را .

رسوا خواهم نمود این دروغ و ریا .
دوش بوقت نیمروز
دیدم شیطانی را خزیده در بستر خدا .

*　　　*　　　*

« راز حیات »

سوگند :
سوگند به امتداد
به تحوّل در سکوتِ نگاه
به انفجار نور در دل خاک
و طلوع ظلمت در روشنائی روز .

سوگند به انفکاک تن و انبساط جهان.

سوگند به کلمه
سوگند به صدا
سوگند به اضطراب
سوگند به صفر
و به «یکِ» نهفته در قلوب صفرهای فراوانِ بی انتها
سوگند به یقینِ حواس
به تردید اندیشه
به بی قراری جان
سوگند به مرگِ «من»
به شرم ماده
به پوچی خرد
و به سایهٔ تن
سوگند به بیداری نگاه
و به جان جهان نما
سوگند به شب زنده داری عشق
و سوگند به عاشقان سوختهٔ راه .

سوگند به هر آنچه که هست و هر آنچه که می رسد از راه .

سوگند به سوگند
این یقین مطلقِ جان ، که :
حیات بهانه ایست
و هدف : تشنگیِ جانِ آب .

*   *   *

« زندانی به نام انسان »

وای بنگرید این سوگنامه را :
جهان و جهانیان
همه ابزارهای انبساط جان
لیک افسوس
که گشته است گورهای خفا و تبعیدگاههای جان
خدا جاری بود روزی در بستر ذرّات جهان
لیک اینک
روح شیطان
در غالب انسان
حلول کرده است در ذرّات جهان .
خدا اسیر شیطان
شیطان اسیر انسان .

عجب زندانی ست این انسان :
خدا و شیطان و جهان زندانی این زندانبان .

*　　　*　　　*

« خدای دو پا »

آهای ای آزاد دلان
بنگرید آدمی را ، که :
عشق مورزد مگر به خویشتن
نفرت مورزد مگر ز خویشتن
نشنود مگر صدای خویشتن
نبیند مگر سیمای خویشتن
سقوط نکند مگر در خویشتن
عروج نکند مگر از خویشتن
نگریزد مگر ز خویشتن
مهراسد مگر ز خویشتن
راست نباشد مگر با خویشتن
ریا نکند مگر به خویشتن
اسیر نباشد مگر در خویشتن
آزاد نگردد مگر از خویشتن

آه ! نمی بینید ؟
مجوئید خدا را مگر در خویشتن .

*　　　*　　　*

« شیطانِ عاشق پیشه »

دوست می داریش در مدار یکسویی
تا سرحدّ بیزاریش ز خویشتن و آنک ز تو .

شیطان عاشق پیشه ای بارور می شود در این ماجرا.

چه دوست دارندهٔ سخاوتمند و بزرگواری
ای عاشق مکّار بی هنر
ای معامله گرِ عصر حجر.

بوسه ای گر می نهی بر جانش
لبانی اش ده
تا ببوسد جانت .
لقمه ای گر می نهی در دهانش
ببخشای لقمه ای دگر تا نهد در دهانت
هرکجا که دیدم دردی
یافتم درمانش .

*　　　*　　　*

« در جستجوی یک نگاه »

روزی زان شبهای اسطوره ای سیاه
گم کرده بود سایه ای ، خویش را در انبوه سایه ها
و نمی یافت نشانی ز خویش در هیچ جائی از جاها
و خلاصه
نبود هیچ پناهگاه امنی از بهر این بابا .

رفت و ایستاد بر سکّوی سایهٔ صدا
فریاد برآورد :
« آهای ای سایه ها
سلام ، سلام ، باشد بخیر عاقبت شما
بنگرید ، بنگرید لحظه ای مرا
من هستم
من هستم سایه ای گمشده در میان شما
و نیافته ام هنوز صاحبی از بهر سایهٔ نگاه . »

لیک توجّهی نشد حاصل زین همه نعره ها .

رفت و بر تن نمود رخت ویژه ای ز جنس «من»
و تاج شاهنشاهی «من» نهاد بر سر
و جلوس نمود بر تخت کهربائی «من» ، که :
« آهای ، آهای ، ای سایه ها
منم سرور و رهبر شما
من هستم
بنگرید مرا . »

مدّتها بگذشت
لیک توجّهی نشد حاصل زان ماجرا .

و رفت و کشید شمشیر کهنهٔ «من» به برون
و نمود قتل عامی به مثابهٔ انتقامی از اعصار و قرون ، که :
« آهای ، آهای ، ای سایه ها
بنده ام مخلص و خدمتگزار شما
من هستم
بنگرید لحظه ای مرا . »

لیک باز هم نشد حاصل زین همه ادّعا .

رفت و مؤمن شد و ایثارگر
و عریان شد در میدان شهر
فریاد برآورد بار دگر :
« آهای آهای ، ای سایه ها
من هم هستم اینجا
سایه ای سرگردان و آواره ای همچون شما
بنگرید ، بنگرید فقط یک آن ، لحظه ای مرا . »

لیک باز هم توجّهی حاصل نشد زین ماجرا.

رفت و عاشق شد و دلباخته و شیدا ، که :
« آهای ، آهای ای سایه ها
من هم هستم اندکی اینجا
التماس دعا دارم از شما
فقط لحظه ای ، یک آن بنگرید مرا »

لیک نشد حاصل توجّهی زین ماجرا.

رفت و کشید به برون خنجر عتیقۀ «من» ز میان
کشید بر حلقوم خویش
جدا نمود «من» را ز تن اندرین ماجرای جفا ، که :
« آهای ، آهای ای سایه ها
من هم بودم روزی سایه ای ز جنس شما
و اینک رخت بر می بندم ز میان شما
دارم وصیّتی از بهر رضای خدا
بخاطر آورید مرا از بعدِ این ماجرا . »

لیک نشد توجّهی حاصل باز هم در آخر این ماجرا .
نشد توجّهی حاصل
توجّهی حاصل نشد حتّی از بعدِ این ماجرا .

*　　　*　　　*

آهای ، آهای ای آدمها
ای سایه های آواره و بی پناه
گمان مبرید که نمی تابد نور نگاهی بر شما
افسوس که غبار گرفته است چشم شما
لحظه ای چشم برگیرید از سایه ها
تا رها شوید ز انتظار بیهودۀ نگاه سایه ها
تا ببینید تشعشع جاودانۀ نگاه خدا در نگاه شما .

*　　　*　　　*

« سه سوره »

(۱)

چه نکو عطا کردیم تو را آب
پس برخیز و قربان کن خواب
هموست دشمن دم بریدۀ تو ای آفتاب مدفون در خاک .

بشکند دستت که خاک می پاشد در چشمان آب
دفع نگردد آنچه که بدست آورده ای از خاک
پس بسیار زود باشد هنوز
که شعله کشد آتش دوزخ
زنت هیزم آور ماجراست
در دستانش ریسمانی ز جنس خواب .

خوابی بس سخت و شیرین در بستر مباهات
در زیارت قبور اجداد
زود باشد و بسیار زود باشد گشایش نگاه
و اعترافِ جهالتِ دانستنی ها
مشاهدهٔ دوزخ در هر آینه
اینهمه اسرار آشکار
اینهمه نعمت ها :
وای بر شما .

(۲)

رونده ها به آواز نفس
برون آورنده گان ِ از سنگ ، آتش
غارت شونده گان ِ صباح
شورش ِ ذرّه ها
جماعت عریان در صحرا
ناسپاسی زین ماجرا
تماشا از سکّوی آینه ها
بیزاری امیال
بیداری قبرها
باروری سینه ها
پایان پایانها .
همه چیز به آشکاری نبشته شده بود در چشم آینه ها .

(۳)

فرود می آیند فرشته های نور در« شب »
از کجا که چیست این شب
این شب بهتر است از هزاران هزار روز
که نازل می شود لوح سپید سرنوشت
این شب ، شب ِ «سلام جاودان» است
تا سپیده دم .
آه
ای شب .

* * *

« نماز در هر دم »

تولّد می یابم
به گاه انطباق ازلیّت و ابدیّت عالم
به وقت شرقی
به هنگام انبساط دل هر لحظه
و گشایش در ِ دروازهٔ هر دم
در خانه ای

گه در دل یک قطعه سنگ
یا در عصارهٔ یک گیاه
و یا در پژواک واغ واغ سگی
و یا در ابعاد تن
و در قلب هر آدم .

بر می خیزم
هر صباح
ز دخمه ای از لجن
به هنگام اذان خاک
همزمان با سپیده دم
و بیدار می سازم
خروس عدم را ز خواب کهن .

و وضوع می سازم
ز قطره های شبنمِ فرو غلطیده از آسمانِ نم
و نماز می خوانم به وقت سپیده دم هر دم
به آواز سکوت
در اوج واگذاری تن
بر سجادهٔ «دوست داشتن» .

دارم دوستان فراوان و بی نامی
ز جنس اصواتی منوّر و نامرئی و خموش در دل هر آدم
و پیامهایی عطر آگین از اعماق تاریخ تن
حاضر و ناظر
در هر لحظه و هر دم
در ذرّه ذرّهٔ عالم .

و کودکانی فراوان ز جنس مرواریدهای غلطان
که می زییند در زیر تک درخت سرو بی سایه ای بر فرق سر جهان
در آنسوی کاروانسرای زمان
مستِ مست ز اکسیر شرابی از عصارهٔ انسان.

می میرم بی نهایت بار
به سن آدم در اوج کمال عالم
بوقت انقباض دل هر لحظه
از پس پردهٔ آخر نمایش هر دم
بهنگام باز دم .

و آنگاه
استراحتی ابدی در بستر نرم عالم
در عرش کبریائی هستن
در آغوش ولرم عدم .

*　　　*　　　*

« ال لا شو - ال لا شو »

ال لا شو ال لا شواز هر چه هستی لا شو
اندر وجود مولا شو مفتاح بسم الله شو

از جدّ خود کمتر مکوش جنّت به جامی می فروش
بر آتش الله بجوش آدم صفی الله شو
آتش بزن بر خشک و تر بر کن بساط خیر و شر
دل وارهان از هر اثر زرتشت نور الله شو
آتش بهر جان بنگری از شب پری نی کمتری
برزن درآن بال و پری همچون خلیل الله شو
از خود بپرهیز ای پسر چون اژدهی هفتاد سر
یک یک بکن سر را ز بر سمت ذبیح الله شو
میراث اجدادی بدر میراث انسانی ببر
از برزخ تن کن گذر موسی حکیم الله شو
اندر بیابان وجود بر کن تو بنیاد نمود
نابود شو در بودِ بود مصداق بود الله شو
تخم فنا باش و حیا نی تخم اشرار بقا
از مادر بکری بزا عیسی روح الله شو
درعشق بسوزان جان و دل بگریز از هر آب و گل
رو کشف بنما پیر دل احمد رسول الله شو
در بزم سیر آسمان در ختم آن توحید جان
شو اللهی در خاکدان ذات ولی الله شو
گر عاشقی کاهل مشو مغموم و نازک دل مشو
از مار خود غافل مشو زهرا رفیق الله شو
همچون قلندر یکّه باش نی اهل بلخ و مکّه باش
نی در صلاح و دکّه باش سلمان مرید الله شو
تنها باش و درمیان جان را نثار خلق دان
دل را مده بر این و آن بوذر صدیق الله شو
در کربلای جان خویش لبریز کن پیمان خویش
برکن سر و سامان خویش جوشان چو ثار الله شو
شو ساکن دلهای خون ظاهر مشو بر هر زبون
تا این جهان گردد شُجون قائم چو باق الله شو
هر دم نما غالب تهی بشکن تو عادات دوئی
تا جان در آن جانان نهی طیفور وجیه الله شو
یا مدّعی دهر مباش یا از خدا کمتر مباش
جز داغ خاکستر مباش حلاّج حق الله شو
بر این و آن خنجر مزن بر مشرک و کافر مزن
جز بر دلت نیشتر مزن قاضی چو عین الله شو
از خویشتن غافل مباش بشناسش و عاقل مباش
جز غرق خون دل مباش رومی حکیم الله شو
گر جان دهی بر روی گل جان را مده جز بهر دل
تا جان نگردانی خجل حافظ فؤاد الله شو
بستیز با خود شو خود - آ رسوا نما جهل و ریا
بر عقل و دل بگذار پا نیچه جنون الله شو
ما را نبود اندر بقا هیچ مأمنی و دل پناه
در خویشتن گشتیم فنا چون ما فنا الله شو
مشهود ! دلها خون کنی عقل جهان مجنون کنی
بس باده از افیون کنی زین پس نیام الله شو

*　　　*　　　*

« شورش اهالی کندوان »

مناره ای بر پشت بام آسمان

و بر فرق سر جهان
اذان می گوید از بهر بیداری زمان
و کسی جز من پریشانِ در این سامان
نمی خیزد از برای گشایش پنجرهٔ آسمان .

و شاید هم مگسی در غلطیده است در کندوی عسلِ عرفان
و ویز ویزش کر کرده است گوش اهالی کندوان .

* * *

« شبگردیِ آفتاب »

در انتظار طلوع آب
نشسته است مجنونی بی قرار بر بساط پریشانِ خواب :
لوح وساطتی متلاطم در گردباد
وزوزه های پی در پیِ سگی حرامزاده و ولگرد و نایاب
اندرین خطهٔ خواب .
و حضرت «سکینه»
فرود می آید با جام شراب
و می ریزدش در دل بی قرار خواب
و خواب روشن می شود و می شود بیدار
و آنگاه
می ورد به خواب :
گرد باد دراز می کشد و زوزه ها فروکش می کند
و لوح وساطتش اینک در مقابل چشم شماست .

* * *

می وزد بادی سیاه و خواب آور
ز حوالی الماس سیاهی زان سوی دهر
می برد با خویش تمایلات نیمه هوشیار از سر
و می کوبدش بر صلابت سنگی آرمیده در سینه کش آفتاب .

می ماند حسرت در دو چاه نگاه
گذشته هائی ز جنس بقا
می وزد بر چشمانی ماسیده بر صورتِ خاک
می آورد به ارمغان دو قطره اشک یخین .

تن می پژمرد
سگ همسایهٔ دیوار به دیوار ز درد خُرناس می کشد .

باز می آئی ز غربت دوران
موهایت سوخته ز شراره های وزندهٔ جان
سیمایت زردِ زرد همچون آفتاب شامگاهان
نگاهت سپیدِ سپید در تماشای راز
کسی جز من آیا
مشایعت خواهد نمود تو را تا لب گور ؟

* * *

سیرِ سیر از تناول خاک
رها ز فضائل مطلقیّت چرخهای افلاک
حوریان نیمه شب بسوخته بالهای هماغوشی
انفاس ولرم و شهوتناکِ موجوداتی لولنده و حقیری ز جنس تن
روی در روی سیاهی
مکر و چپاول و غارت
بیدار سازی درد و نبوغ
رها بایست نمود جادوگر کهن را در اندرونِ خالیِ گور .

* * *

در جائی
ز جنس مهرابی ز نابود کننده ترینِ تماسها
عاشق معوّقی
بر بقایای فعل و انفعالات خزانِ حضور
میراث را
بر کودکان عصر آیندۀ جنون زهر می گرداند
به میزان چرتِ دورانِ جنین .

دفتر سرنوشت بسته می گردد هم اینک .

درد بی درد ترینِ دردها
رمز اکتشاف این ماجراست .

تراکم حضور
در لطافت عشق ورزیِ با زیبایان عصر شکوفائی غروب
پَرپَر می شود
در رؤیای انهدام عالم
در مطلقیّت انحلالِ اندیشه .

* * *

عشق :
نه عاشق و نه معشوقی
عیسی ز مادر بکر
هستی ز نیستن
معجزه ذات بدعت است
نومیدی جوهر کفر .

* * *

تراوش زیبائی به ناقوس غمِ ازل
پیمانها همگی بر باد
زیادتِ هستی به میزان انسان
صبر
عنایت
شتاب
توکّل به آنچه که نبوده و نیست و نخواهد بود .

*　　　*　　　*

« آخرین پیام عقل »

پرش
به عالم عشق
در اوجِ مطلقِ آرامش

جهان بر عشق است که هست
انسان در عشق است که هست
و هست عشق است
آنجا که عشق نیست، نیست هم نیست
و من در حیرتم که هیچکس عاشق نیست .

*　　　*　　　*

در زیر مهتاب
در سایهٔ گستردهٔ آفتاب
در خالیِ انهدام لحظات
روحی محتضر
پر پر می زند در انتظار شکوفائی آنسوی خواب .

*　　　*　　　*

زندگانی :
سراسر همه نیاز
همه نفرت
همه انتقام
همه واکنش های درد و انزجار .
و جز این :
لحظه ای آسودن در سایهٔ درخت دوست
در اوج مطلقِ مرگِ انتظار .

*　　　*　　　*

اینجا پایان جهان
انتهای زمان
و آخر بازی ست .

التماس دعا دارید اگر
فرصت نیست :
« زندگی اگر زیباست
زین هنر چیزی نیافته ام . »

آه
نه
صحبت بر سر یافتن نیست
حتّی زیبائی .

آیا عشق را می شناسی ؟

*   *   *

رفتنگاه
شور وداع
آسمان شناور در سرخی حضور معنا
نوای لرزندۀ نیایشِ نم آلوده در پنجه های گیاه
سینۀ دشت لبریز از طلا
جنبش در جدال با دیوارِ لمس و حیا
انفجار اینک
پرندۀ سرخ بسوختۀ لانۀ خدا
نسیم بالهایش می وزد بر زلفان عشق
ملحق می شود هم اینک به سرخ .

روزی گر گذری نمودید بر درگه این ماجرا
چیزی نخواهید یافت جز چاهی بی انتها
و نوای نی که می خواند راز صدا .

پرنده اوست
سرخ اوست
ما بی مونس و جا مانده و بهانه گاه .

*   *   *

شبی ز شبهای مشعشع زیر پوست خواب
امواجی مهاجم در حالت اشعاری مست و خراب
پیاپی فرود آمد در سبکها و الفاظ و معناهای ناب .

سبک ها بشکست از پس هم
انفجارها آمد پدید در قلوب واژه ها
معناها محو گردید در آفاق خاکستری عدم .

دست آخر ماند :
دَم .
و پاسخی دندان شکن در انتهای این بیست نیم بند :
بازدم .

و زان پس دگر هیچ نبود
جز آرامشی در شرابِ قلبِ نیستن .

*   *   *

سوگند به هر آنچه که هست
و هر آنچه که می رسد از راه

سوگند به نیلوفر و آفتاب
سوگند به توشه راه

سوگند به سوگند
این تجدید عهد
در انهدام خالی لحظات

سوگند به آنچه که نیست

و آنچه که هرگز نمی رسد از راه

سوگند به عشق
به این جادوی بی سرآغاز و بی انتها

سوگند به انسان
این خلاء معلّق و بی مأوا .

*   *   *

دفتر سوّم

« تاریخ عشق » بر ویرانۀ لحظات

صدای قلب آسمان
طپان طپان ، طپان طپان
ز جان داغ عاشقی در آسمان
دوان دوان ، دوان دوان
بسوی جسمی بی رمق فتاده در دام جهان
روان روان ، روان روان
راه به نور می برد
این گلرخ آبیِ جان
غصه ز جان می برد
این جوشش آن جانِ جانان بی امان
دل در جهان را راه نیست
ماهی در آب ، آب نیست
عاشق هست ، معشوق نیست
معشوق هست ، عاشق نیست
ای یار من ، ای یار من
در شرح تو من جاهلم
جهلم فزون بگرفته است
دردم به خون بنشسته است
خون پاره است این ، شعر نیست
آتش پاره است این ، سحر نیست
غصۀ ما را قصّه کن
بر کودکان گلدسته کن
این راز را آثار نیست
این غُصّه را غمخوار نیست
آفاق جان است این بدان
درد جهان است این بدان
گر نیست تو را راهی به آن
از جود و جان تو ابتری
از خاک و حیوان بدتری
آتش به جانم می زند
این وصف خامم می زند
این بودنم می پژمرد
این ماجرا می افسرد

زان آتش سوزان تو
خاکستر سردی ست به جا .

*　　　*　　　*

داغ شب می سوزانید قلب آفتاب

و فرو می بارید اشکهای سوزانی ز چشمان آفتاب .

به پای گل سرخی نشستم از نیمه شب تا سپیده دم
تا که شاید گشایشی آید حاصل از بهر ملاقات جانِ گل
می گریست گل و می گریستم من
دلها تهی نمودیم ز غم دوری هم
به وقت سپیده دم
گل پژمرد و مُردم من
صبح که دمید
رسوا گشت سنگ قبری و گل سرخی روئیده از شکاف آن .
و نیز
می بارید بارانی بی پایان .

*　　　*　　　*

دل لحظات می بارد
ز مشاهدهٔ روی تو ای سرخ گیسو
بر سبز دشت رخت بربسته ز میان
تا بینائی تام .

از قلب سنگِ خواب
تا دلِ مذابِ آفتاب
ای سرچشمهٔ روشنائی و حضور
با تو عشق ورزی خواهم کرد در بیداریِ رسوائی نیمروز
تا پایان جانِ جهان

ما دل ز کف داده گان
از پس این ماجرا
به چه کار آئیم دگر :
قربانیانِ تن
مریدان رسوائی و انهدام
عاشقان ناکام
سوخته گانی ز نوری جهنده ز ریشه های جان .

جهان صاف است و صوفین
بر بساط خاکی و خونین
چه بازیها که در پیش است
یک ، دو ، سه ، چهار
قدم رو .

*　　　*　　　*

دلت می گیرد
و می فشرد به میزان له شدن
کوچولو می شوی و ناقابل .
همچون کودک :
چیزی که هرگز نبوده است
و اینک در حال هستن است به میزان نیست شدن .

جهان در حال خلقت است
به میزان انبساط انسان .

*　　　*　　　*

گاهِ رفتن است
و زمزمهٔ وداع بیداد می کند .

آسمان سرخ است
سرخِ سرخ .

درختان بحال نیایش همه سبز
سبزِ سبز .

دشت آرمیده در سینه کش جانم
دشت طلائی
طلائیِ طلائی .

امواج سپید و سرخ و سبز رنگی قلب آسمان را به قلب خاک مربوط می سازد .

پرندهٔ سرخی سمت چپ سینه ام را می شکافد هم اینک
و به سرخ آسمان می پیوندد .

چشم که می گشایم
رؤیای دیگری به عشق پیوسته است .

* * *

ویراستاری باران نمودم دورانی
آمد باران
شد سیلاب
ببرد با خویش هر آنچه که بود اندر بساط خواب

آمد آفتابِ هوشیاری
بسوخت سرزمین جان
عطش آمد به میزان آب
از دل کویر جوشید چشمه سارانی ناب

این وصف جوشش نیست
وصف جریان است
از جوشش تا به جریان
از نیستنِ ناب است تا به هستیِ خواب

و اینک گهگاهی بهوش می آیم
و رؤیاهای بر باد رفته ای را می نگارم
به مثابهٔ عطش نیمه شب در جستجوی چشمهٔ آب .

چه عبث
چه خراب .

* * *

« قاموسِ عشق »

در به در من می فشانم بال و پر تا قلب آزادی و حیرانی
می رسم در راه به معناهایی از معنای با معنا ترین معنای بینائی و نادانی
راز این معنا نمی یابی مگر در اوج بی تابی و بی تائی و زیبائی
نمی بینی آنجائی که من بینم مگر در مطلق نیستی و همسانی
نخواهی جست این غوغا مگر در مرزهای عشق و یکسانی
نومیدم می کنی ای دوست در هر رغبتی در عشق و شیدائی و یکتائی
نمی گویم کلامی جز بگاه دعوت اندر مجلسی در عشق انسانی و یزدانی
یا وداع از محفل با دلبری از جنس بی نامی و همخوانی و ناکامی
زان محفل سخن گفتن نشاید جز اندر واژه هایی رؤیایی و خنیائی
از آن محفل مپرس ای دوست دانای من ای روح حیوانی و هذیانی
که جز او هیچ جائی نیست اندر آن محفلِ نورانی و آسمانی
که اسرار می دهد بیرون زان سرّ اهورائی و عرفانی
که انسان واژه سازست و او واژه براندازیست روحانی
عشق و آزادی و زیبائی واژه هائیست نیمه جسمانی و حیوانی و انسانی
زبان عشق نخواهی خواند مگر در اوج نادانی عقلانی و بینائی روحانی
پس سخن کوتاه بایست کرد برای حرمت آن روح انسانی
قلم بشکست بایست تا فرود آید آن دلدار آنسانی .

*   *   *

کارگرانِ لحظه - مُزدِ عشق در این لانۀ موریانه بوسعت هستی ،
عُمّال عشق در جای جای این کارخانه
همه کاره و هیچکاره ،
چه ثمری از تلاش بلا وقفۀ هر کارگری در این استثمار خانۀ مطلق ؟
عبث در قلب هر فعل تا اوج انفعال ؛
ای ستمدیدگان کامل : ای عاشقان
مطلق عبث و استثمار جان : ای عشق .

«چیز» ی مگر می شود چیزی دگر ؟
مگر در کارخانۀ عشق .
«چیز» ی مگر هست ؟
جز عشق .
«چیز» ی مگر نیست ؟
جز عمّال عشق .
و «چیز»ی در مرز هست و نیست :
عاشق .

اینجا کارخانۀ مطلق سازی ست :
مطلق نسبیّت .
و امّا آزادی :
در اوج استثمار جان ،
یعنی عشق .

*   *   *

یک مشغولیاتی بسیار بسیار جدّی
و گه مضحکه ای بس دلقکانه
در یک تماشای ساده و بی نظرانه ،
هنر جاودانگی را تا مطلق نامکشوفی
در قلب خالیِ آئینۀ آن زن اسرار آمیز ،
و سایه های اشیاء را در یک اشتباه ناقابل
در رقابتی با تاریخ

و در امیدی رخوت بار ،
به حقیقت ناب در پایان جهان
و در نبوغی که به مرگ می گراید
تا بیداری آخر
به سر منشأ خورشید می کشاند .

* * *

من :
تو ای سبب ساز آشتی و گریز
مگذار که از شماتت خفاشان برنجم
تو ای چوپان نی نوا
مگذار که به سلوک گوسفندان و شبانان در غلطم
تو ای پیام آور اکنونیان
رویی به این سبب نما.

او :
تو را که نشان از تمامیّت انسان داری
می خواهیم که رهانندهٔ آدمیان باشی
آموزگاران دروغین را بر اندازی
غلغلهٔ فریبکاران را رسوا سازی
و جنون خود فریبان را مداوا کنی .

من :
پس از فرو خفتن تو ای آفتاب
پیام آوران آسمان می آیند
و رؤیاهای تو را به ارمغان می آورند .

باشد که از دل زنان حرمسرای آن نابکار
زنجیرهای بستگی بگسلم .
هوده را ز بی هوده گی بزدایم
و آنگاه
«بی» های روحشان را به نور عشق
در عطشِ جاودانه سیراب کنم .

او :
تو را که شیرِ سوار بر خورشیدی
مسبّب سببهای اسرارم می سازم .

* * *

نبوغ یعنی :
هرچه سریعتر دیدن ،
هر چه جاذبه بیشتر ، سرعت بیشتر و زمان کُندتر
سرعت : نور
مادّه :مختل
زمان : صفر
و آنک
سرعت : ز نور فراتر
دگر سوی مادّه
و زمان وا پس گرا .

زمانِ واپس گرا تا سر منزل ازلیّت

و آنک
انطباق ازليّت و ابديّت :
چشمی در جان هر پدیده
و آنگاه ،
خلقت !

نبوغ :
یعنی زیستن در رستاخیز عالم .

*   *   *

من به تو جان داده ام ، جان داده ام ، جان
من به تو دل داده ام ، دل داده ام ، دل

نوری آتش پاره است این لحظهٔ موعود .

قلبِ لحظه سوراخ است
من سجده می کنم تو را در لحظهٔ آغاز عالم

من به او مژدگانی می دهم هنگام میلاد ،
من آماده ام
من خوب شده ام .

من التماس می کنم .

*   *   *

ای اشرار خزنده
ای سارقین درون رونده
جنون کهن ز کف داده ایم
ما قماربازان دهریم
استادِ باختنیم
همه چیز را به شما وامی گذاریم بدون جدال و منّت
مگر باختن را .

از بودا قدمی کسی فراتر رفته است ، مگر ؟
رفتن بدون مقصد
رفتنی که خود هدف است
و این تسلیمِ عبث است
آخرین مرزِ ترس از عالم است .

از بودا به آن طرف تر ، مرز تهاجم بر عالم است
مرز تاختن است .
مرز تاختن است : ورای باختن است .
آنجا که تا به آخر بازی همه باختن است
پس
بر باختن نیز نکوتر همان تاختن است
تاختن بر باختن
تاختن بر باختنگاه
آه
و باز هم همان باختن است !

بودا خطّ پایان عالم است

بودا ورای نیستن است .

*　　　*　　　*

زن :
پیام آور عشق
کلیدِ رمز عشق
ودیعهٔ عشق
قربانیِ عشق .
آنکس که بدو عشق ورزد خویشتن را تباه خواهد ساخت و نیز او را .
زن را بایست دوست داشت در محضر عشق
آنکس که او را خوار شمرد ، خوار ابدیست .
آنکس که او را زشت شمرد ، شیطانست .
زن
اوّلین پلهٔ دوست داشتن است
سیاه مشق عشق ورزیدن است
یعنی که :
خویشتن را خوار نمودن است
و آنگاه
از «من» برون جهیدن است
و
آغاز مهر ورزیدن به عالم است .

*　　　*　　　*

آقای زمان - گنده
دندهٔ چرخهایت گیر کرده است .

آهای
ای تن - گنده
گوشتت لای چرخ گیر کرده است

آهای
ای من - گنده
وجودت چشم عالم را کور کرده است

حجم روز فرو می بارد بر برفِ شب
این سیلابِ خاکستری
جسد متعفّن خاطرات را با خود می برد

به پیشگاه چون هیچِ من
همه چیز در حضور مطلق است

جانم شکوفه باران است در چهار فصلِ زمان
عقلم سرخ است زان سرخی گیسوان
روحم روان است زان جریانِ اندام

فریادِ «هست ، هستِ» من گوش صدا را کر می کند .
و آنگاه
صدا پاورچین پاورچین بسوی من می آید تا دستور زبان بیاموزد
و من
انهدام را به او ارمغان می دهم .

*　　　　*　　　　*

من از معراج می آیم
ببین چه آرامم و رخت ز میان بربسته .
من از آتشگاه عاشقان می آیم
ببین چه سوخته ام و زدست رفته

آه !
هنوز هم می رقصم در این غار حرا .

*　　　　*　　　　*

جهان
نو به نو می گردد در آغوش عشق
از برای پذیرش اندوهی نو
و از این روست
که علیرغم میلمان
فروغهای آن دوستی که هم پدر و هم مادر ماست بر ما می تابد .

آسمان اسیر ابدیّت خویش است
و از این رو به دریا می ریزد و از برای نجات ماهیان ز چنگال آب .

و این است که حلقه های زنجیر در دل یکدیگر برقرار و بر جاست
و با اینهمه
این ماجرا به سستی و زبونی دل نیانجامد .
زیرا ارادۀ این شبان بزرگ است که منقوش می گردد .

اگر مقدّر چنین باشد
این راه را که بیراهه ترین راههاست ادامه خواهم داد
بدین قیاس است که خاموشم
وگرنه
هستی را به نعره ای بر باد خواهم داد .

*　　　　*　　　　*

آنکه زیاده راست می گوید
دروغگوئی بزرگ است : فیلسوف
و آنکه زیاده دروغ می گوید
راستگوترین هاست : جنایتکار
و آنکه نه راست می گوید و نه دروغ
بی ارزش ترین هاست : مردم
و امّا
ستمدیده ترین کسان : شاعرِ عاشق .

*　　　　*　　　　*

ضرورتها و خستگی ها :
کدامیک مهم تر است ؟
نه !
کدامیک قدرتمند تر است ؟
پس بایست که مُرد .

این اوج خستگی ست : اوج ضرورت ها

میلاد :
ضرورت هر خستگی ست .
و خستگی ، میلاد گاه هر ضرورت است .

*　　　*　　　*

من دو بار
و هر بار با اندوهی شدید این یادداشتِ مکرر را خوانده ام
آنچه را که تاریخ می نامیدش .

شما را چه می شود ای بزرگواران ِمتفکّر
ای اسطوره های حماقت .
همه کارخانهٔ بهشت سازی هستید .
و تازه
آنگاه که واقع بین می شوید
به ناگاه در می یابید که :
« زندگی هدفی ندارد . »
آه !
چقدر خوشبختید شما.

و من
بهنگام سپیده دم عالم
جهان را درو می کنم
و به وقت گرگ و میش بذر می پاشم
و آبیاری می کنم نیمه شب تا سپیده دم به وقت درو .

*　　　*　　　*

و من
به بالای پلی قرار گرفته ام
در گذرگاهی مهیب
در مرتفع ترین نقطهٔ عالم .

عقل و منطق و مسئولیّت را زیر پای دارم
لختی این ملاحظه آرامم کرده است .

به یاد آن دورانی که نابغه ای بیش نبودم
و اینک
عاشقی ام بی سر و پا
و
می رقصم .

و از دیروز چیزی به یاد نمی آورم
مگر نمایش های مضحکی که در آن نقش اوّل را بازی می کردم
و اینک
در بی نقش ترین نقشها مشغول انجام وظیفه ام .

تا دیروز
زندگی را بازی ای بیش نمی دانستم
و اینک

خود بازیچهٔ زندگی ام .

تا دیروز روشنفکری مسئول و با تقوی بودم
و اینک
فقط روشنائی ام .

تا دیروز عشق را به مسخره می گرفتم
و اینک
مسخرهٔ خاص و عام ام .

تا دیروز غرق دیروز بودم که آینده ام را فرا می گرفت
و اینک
زمان ز کف داده ام .

تا دیروز می خندیدم و می گریستم
و اینک
فقط حیرانم .
و
می رقصم
و هم رقص نمی یابم .
رقاصی تنهایم .

* * *

دیروز
شِمر سرِ حسین را برید
او خادم بزرگی بود
خادمِ عشق .
و خود نمی دانست
تنها این بود جنایت او .

و امروز
«دانائی» ، «بینائی» را به قتل می رساند
و بینائی ، عشق را
و عشق ، انسان را
و انسان این را نمی داند
تنها این است جنایت او .

جهل خوشبختی ست
دانائی ، خیانت است
بینائی ، درد است
و عشق ، رقص است در زنجیر تا به قیامت
و انسان این را نمی داند
و تنها این است گناه او .

جنایت مظهر دانائی ست
خیانت مظهر عشق
و جهل مظهر بی گناهی ،
انتخاب از آن توست .

* * *

من دارم فرو می ریزم

و دهانم تلخ است .

من دارم مرثیه می خوانم
و صدایم طولانی ست .

من دارم عروج می کنم
و خاموشم .

و یک دور کامل زده ام
و اینک سخت بیدار شده است آن دلبر زیبای من
و باز چشمک می زند
آه
نه
من هرگز در آغوشش نخواهم کشید
او آتشِ تلخ است
زخمی می زند و رهایت می سازد
آه !
زخمهایش چه تلخ است .

آه ! پروانه را ببین که بسوی آتش می پرد تا سپیده دم .
و آنگاه می سوزد.
ولی او هنوز نسوخته است به تمام و کمال
فقط بالهایش سوخته
و اینک
چون کِرمی
بر خاک می غلطد
و جان می کند
او پروانه بود روزی
و اینک به کرم می ماند
و خاطرهٔ بالهایش
که می توانست او را به قلب آتش افکند
می کشدش .
چه پروانهٔ بد شانسی !

*　　　*　　　*

ولی من
زین راهبه دل نخواهم کند
من زین باکرهٔ دهر دل نخواهم شُست
من بسویت می آیم
و حجله گاهم را
اگر در خون باشد ، بر خواهم آراست

من چاره ای جز این ندارم .

*　　　*　　　*

آه
ای معشوق بزرگ
تو در تن ها کمین کرده ای
تو در زن ها کمین کرده ای
باشد
من که رسوایم

به همهٔ زنان جهان عشق خواهم ورزید
و من که مأیوسم ز وصال تو
همهٔ زنان عالم را در آغوش خواهم کشید

و من که دردمند عالم بقایم
پس جهنّم را برافروز از برایم
من محق جزایم
جزا کن مرا .

آه !
چرا نیستِ نیستِ نیستم نمی کنی ؟
انگار که چیزی نبوده است هرگز .
این بهترین راه است .

قول می دهم که آرام باشم
و در سکوت کامل نابود شوم
قول می دهم
نابود کن مرا .

* * *

دلم را از همین فردا تقسیم خواهم کرد در میان مردم
عشقم را تقسیم خواهم کرد
و فکرم را ...
نه ، فکرم را تدفین خواهم کرد هم اینک
زندگی را می کنم تاراج از فردا .
نه !
از هم اینک
آه !
چقدر دوست می دارم چیزها را
بخصوص آن چیزهائی را که اصلاً وجود ندارند .

* * *

بعد از این آسان خواهم گفت
بعد از این آسان خواهم کرد
بعد از این آسان خواهم زیست

آسانی سخت ترین کارهاست .
آه !
ببینید ، چه آسانم .
من هم اینک سخت آسانم .

* * *

می نویسم برگ به برگ
زندان به زندان
در به در .
مولوی ها آیند و من هنوز می رقصم
گوته ها آیند و من هنوز شعر می گویم
شکسپیرها آیند و من هنوز اندوه می سرایم
حافظ ها آیند و من هنوز می نوشم

آه !
این شراب دگر کارگر نیست .

*　　　*　　　*

عاشق آن به که به درون ریزد سودای یار
تا به وقت وصال بیند خویشتن را بر دار
و
آنگاه
عاشق و معشوق
دار و یار
در هم بسوز در دل آن زیبای غدّار .

گویم عاشق
عاشق شود محو و گردد بی نام
گویم معشوق
معشوقه شود دشمن و گردد بیمار
گویم عشق
عشق گریزد از من
گویم من
من شود بر دار .

و دار و دار داران شوند مغموم و تیمار .

*　　　*　　　*

روی در روی همیم اینک
نگاه عریانم تا عریانی جانت نفوذ می کند
دستانم را دراز می کنم به امید وصال
ولی فقط یک لحظه
یک فاصلهٔ ناقابل ز جنس حیا
می گردد مانع لمس و لقا
آه ! ای حیا
ای جادوی جانِ حقیقت
ای رمز عشق
ای سرّ زیبائی .

*　　　*　　　*

« پایان شب نشینی »

شما فرار می کنید
ترسِ اندرونِ شما به جاودانگی می ماند
ولی من از رو نمی رم
او هم از رو نمی رود

من در تنگاتنگ نبرد و نیایش
عشق و ماده را در لحظهٔ تولّد «پوچی» بهم پیوند می زنم .

یک شیبِ تند
همچون شیبِ زمین به هنگام فرو افتادن در آسمان
و یک درخت سخت ایستاده .
از شیب فرو می غلطید به بهانهٔ بازی ناخواسته و نادانسته ای
و در پای درخت بر جای می مانید
از درخت بالا می روید و بر فراز آن آشیانه ای بر پا می کنید

از درخت پائین آمدن ممکن است
ولی زان شیب دوباره بالا رفتن ، محال !

به هنگام مکیدن یک قطعه آبِ حیات
در خود تمایلات ناهنجاری احساس می کنید
و این بدان دلیل است که هنوز زندگی را مزه مزه نکرده اید
مزه مزه کردن چیزیست و بلعیدن چیز دیگر .

مسئله ای فوری :
به همان حال که هستید بمانید
و اینک اندکی بر خود بنگرید
در اینجا بطور کلّی و منحصراً به یک وظیفهٔ حیاتی اشاره می شود .
وظیفه ای که تاکنون نشناخته اید .

هیچ لزومی ندارد که پرت و پلا بگوئید
آرامش راه دیگری هم دارد
می توان نگاه کرد بدون اینکه چیزی دید
و می توان زندگی کرد بدون اینکه جای پای به یادگار گذاشت
می توان به جاودانگی ایمان آورد تا سقوط ، لحظهٔ کمال گردد
حتّی می توان سایه ها را در پشت دیوار لحظات بر جای گذاشت
و آنگاه
سیمای زندگی
بسان نقاشی کودکی متجلّی خواهد گشت
و تبلیغات سرسام آورِ چیزها رسوا خواهد شد .

سپری می گردد این هیاهوی
در هنری جادوئی و مشمئز کننده
و برچیده می شود اینهمه احکام تجدید نظر شدهٔ کهن
و از اینجاست که خشکسالی بزرگ آغاز می گردد
و آنگاه
فقط مردان جسور و پاک زنده خواهند ماند زین بی آبی .

و من
در بی پایانی و بی سامانی هر لحظه چیزها دیده ام
که به حقارتِ تاریخِ مکتوب
و به انباشت متعفّن اینهمه فلسفه های مکر و خوشبختی ایمان آورده ام .
من
همهٔ آواره گیهای آدمی را
در رقص یک برگ بید به مضحکه گرفته ام
و مسلماً هیچ آدم مضحکه ای زین مضحکه به شور نخواهد آمد .
و من
زین عشق به فغان آمده ام
و درد دوست داشتن را
نه در لابلای رمانهای شور انگیز
و نه در میکده های شهر
که در قلب هر آدمی چشیده ام .

تشنّج زدائی یک دیوار به ضخامت دهر
و آینه ای به معصومیّت نگاه نخستین .
چه ارتباطی ست بین یک آواره گیِ بی انتها و یک مشت خاک .

یک غریزهٔ کودکانه و یک شرمساری جاودانه
یک جنایت عالمانه و یک شهرتِ ابدی .
چه ارتباطی ست بین این چیزها .

و من که ز سخت سریِ عالم به تنگ می آیم گهگاهی
و آنگاه که لبخند می زند بر من
من می شکنم در بستر نیستنی جاودانه و زیبا .

بلعیدن
محال است دگر .
حتّی درد ترین دردها را
قطره قطره می نوشم
و در هر قطره ای
تلخی عالمِ هست در جانم سرریز می شود
وزین تجربهٔ قطره های کوچک
گهگاهی غلغلکی احساس می کنم
و این است که
گهگاهی نیز می خندم .

* * *

چاه تنم
آب را در آغوش می کشد
و آبِ مهربان
خالیِ تب دارم را پُر می کند و سیراب
و در آن هنگام
جز به یک چیز نمی اندیشم
و آنگاه
که جای آغوشِ شب بر تنم باقی می ماند
من به خود می گویم :
این ابرها چه دلهای نازکی دارند .

و من
تو را با انوار معطّر جانم شستشو می دهم
و آنگاه احساس می کنم که هستم .
و آنگاه احساس می کنم که چیزی هست
و چقدر هم مهربان است
و
این است که مرا متواری کرده است .

با اینهمه
دوست می دارم
و درد غلیظی مرا با عشق پیوند می زند .

وقتی که
جیرجیرکهای دل من از شب تا صبح سوت می زنند و می رقصند
من که باشم که عاقل باشم .

نو رسیده ام از ولایت
سرم هنوز مشعشع است

و دلم هنوز تب دار .

و جهان بطرز خواسته ای در حال محوِ کامل است .

شب کلاه چرکینِ من جای مانده است
من باز هم برمی گردم .

وقتی که انهدام آغاز می گردد در قلب هر اشراق
خلق می کنم من انسان را از آب و نور
و در می آمیزم با او اندکی
بسیار نرم و مهربان و خموش
و آنگاه
رهایش می سازم تا جریان یابد .

فزاینده تر از این من ندیده ام
افسون کننده تر از این من ندیده ام

آنگاه که
دل به یک قطره آب مبدّل می گردد به هنگام چکیدن در قلبِ آفتاب
من فقط نگاه می کنم
و نابود می شوم .

من عاشقم
فقط همین .

*　　　*　　　*

غنچه های لحظاتِ شهامتِ لقاء
در تکاپوی رویارویی با آفتاب
می شکفد در شکارگاه حوریانِ نیمه شب تا سپیده دم بر باد رفتگی .

تا لحظه ایکه هنوز
تابِ انتظار پیوستن داری
خواهی ماند ،
چه ماندنی محال .
و این
بمانند انتظار آفتاب است بر بالینِ دریا
به قصد تماشای خویشتن
به هنگام طلوع آب .

*　　　*　　　*

صدای سرخ پرهیزگاری
صدای نیست شدن
صدای دستهای رخت بربستن
صدای آتشناک و تنهای پاهای ز میان رفتن
صدای سرخِ نماز
نمازِ خروج ز خویشتن .

*　　　*　　　*

و اینک
شب بسر رسیده است : این شبِ پنج ساله

می روم بیرون
اندکی با مردمان گپی بزنم
تا شاید
راضیِ شان کنم به دوست داشتن .

* * *